گفت‌وگوی احمد غلامی با ابراهیم گلستان به مناسبت انتشار کتاب «برخوردها در زمانه برخورد»

بازرگان در آینه پشت سر

کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» روایتی مستند و سیاسی است از دوره حضور ابراهیم گلستان در شرکت نفت و مقطع حساسی که مهندس مهدی بازرگان در بحبوحه ملی‌شدن صنعت نفت به‌عنوان نماینده دکتر محمد مصدق به آبادان و شرکت نفت اعزام شده بود. روایت گلستان از وقایع ملی‌شدن نفت بسیار متفاوت از آن چیزی است که تاکنون خوانده یا شنیده‌ایم؛ روایتی متکی بر درک و احساسات شخصی او که آن را از مرتبه یک خاطره سیاسی به اثری ماندگار در حد رمان ارتقا می‌دهد. و طرفه آنکه ابراهیم گلستان برای دستیابی به این مهم کوشش نکرده است. او صرفا همچون همیشه تلاش کرده به باورها و احساسات شخصی خودش وفادار بماند. از همین‌جا بدعتی در تاریخ‌نویسی رخ می‌دهد و آن بدعت چیزی نیست جز اینکه نفس بشری به تاریخ معنا می‌بخشد. منظور از این معنا، چیزی جز ماندگاری لحظات تاریخی نیست. تاریخ به‌مثابه تاریخ گذشته‌ای ازدست‌رفته است، اما گلستان نه این که این فناپذیری نمی‌دهد و درصدد است با اکسیر جادوی هنر حتی تاریخ را نیز از گذشته نجات بدهد و آن را در زمان و مکان خود ابدی کند. با جست‌وجویی کوتاه در قفسه کتاب‌های تاریخی به انبوهی از کتاب‌های تاریخی برخواهیم خورد که روایت‌های مندرسشان در زیر غبار دچار خفگی‌اند. اما گلستان تاریخ‌نگار نیست. تن به تاریخ‌نگاری مرسوم و ثبت وقایع نمی‌دهد. کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» ما را با یک پرسش اساسی روبه‌رو می‌کند: اگر تاریخ‌نگاران ما در عین وفاداربودن به وقایع مستند تاریخی از قدرت قلم و خلاقیت هنری برخوردار بودند. از این تاریخ سراسر پرآشوب ما بسیار آثار ماندگاری خلق می‌شد. آثاری که قادر بودند به اکنون ما پیوند خورده و جهان تنگ و ترش واقعیت‌ها را موسع‌تر سازند. ساختار و نثر کتاب بی‌نظیر است. با اینکه ابراهیم گلستان باور دارد تعمدی در این‌گونه نوشتن نداشته است. اما بعید است بتوان قدرت نویسندگی‌اش را در این روایت نادیده گرفت. برای پی‌بردن به زبان روایتِ گلستان نمی‌شود به آوردن چند نمونه درخشان بسنده کرد. به‌ناچار تنها راهی که می‌ماند دعوت به خواندن است. اما درباره ساختار می‌توان گفت چیدمان فصل‌ها حتی اگر براساس بخت باشد که یقینا این‌گونه نیست، ساختار شگفتی در روایت‌نویسی به وجود آورده است. فصل آغاز کتاب، روایت دیدار گلستان با شاعر بزرگ، دیلن تامس است. بحث گلستان با دیلن تامس بحثی درباره زبان و ترجمه‌ناپذیری شعر است. با آنکه نکات درخشانی درباره زبان و ترجمه به میان می‌آید. در وهله نخست تصور خواننده این است که ربط وثیقی بین این فصل‌ها با دیگر فصل‌ها وجود ندارد. اما گلستان با یا زیرکی یا به طرز شهودی، بحث را به ایستراکسیون یا تقاضی می‌برد. ایستراکسیون یعنی در زبان اقلیت بودن. در شعر اقلیت بودن؛ اقلیتی ایستاده در برابر اکثریت عوام. به فصل‌های بعد که می‌رسیم این ایستراکسیون، نقش تاریخی خود را ایفا می‌کند. نقش اقلیت‌ها در برابر اشتباهات فاحش و برخوردهای نامناسب اکثریت‌های به قدرت رسیده. ایستراکسیون در برابر تاریخ. آن هم نه یک تاریخ معمولی در زمانه‌ای معمولی، بلکه در برابر تاریخ سرنوشت‌سازیک ملت. ایستادن در برابر همین تاریخ که بسیاری چشم بر خطاهایش می‌بندند. اما گلستان از آن‌دست آدم‌هایی نیست که وسوسه هیجانات شده و دست به خطا بزند. چراکه او به آگاهی و توان عقل باور دارد و باور دارد باید در برابر کژفتاری‌ها بایستد، هرچند این ایستادن صرفا در حوزه و اختیارات شخصی‌اش باشد. قاطعیت فکری نهایی بخش کتاب «برخوردها در زمانه برخورد»، بخشی است که مردی از سوی مهندس مهدی بازرگان برای خلع ید مامور شده و قرار است اعلامیه‌ای در زمان بی‌وقتی در روزنامه شرکت نفت چاپ کند. ابراهیم گلستان در برابر قهر انقلابی مامور خلع ید می‌ایستد تا جایی که کار به سرنیپ کمالی می‌کشد، اما مگر عقل و منطق را می‌توان به زور نظامیان تغییر داد. این رفتار گلستان موجب استنطاق او و رؤسای بالادستی‌اش توسط بازرگان می‌شود. بی‌اغراق مواجهه ابراهیم گلستان با بازرگان یکی از درخشان‌ترین تصویربردازی‌های تاریخی است که تاکنون درباره تاریخ ملی‌شدن صنعت نفت خوانده‌ایم. نمی‌خواهم بخشی از این تصاویر را بیاورم، که خواننده خود از لذت و خواندن این تصاویر بهره‌مند شود.

برخوردها در زمانهٔ برخورد
ابراهیم گلستان
انتشارات بازتاب نگار

بازرگان و فرماندار نظامی آبادان، آقای سرتیپ کمال، مظفر بقایی، دکترمکی و متین‌دفتری نیز می‌شود؟ نظر صریح شما نسبت به این چهره‌ها که درکتاب‌تان هم از آنان نام می‌برید، چیست؟

همه اینها یک جور آدم نیستند. درمورد سرتیپ کمال، به خاطر اینکه درس خوانده و قدرت دارد، بهتر می‌توانم نظر بدهم. بنیاد مسائل را بچرخانند. من از وقایعی می‌گویم که وجود داشته. من مطابق یک فکر قرن بیست‌ویکمی دارم زاویه نگاه می‌کنم. نظر خاصی نسبت به همه اینها ندارم. در همین حد که به نظرم آقای بازرگان از همه اینها فاضل‌تر است و در نتیجه قابل ارادت هم هست. آقای مکی آدمی بود که می‌خواست دقیق کار کند. آقای مظفر بقایی این چهره‌ها، چه‌بازی بود مگر؟ من بیگ‌ها، آقای مکی و مظفر بقایی و سرتیپ کمال و آن آقای مدعی که از دانق تو می‌آید، خیلی قدرت دارند. آدم‌های مختلفی هستند، به کلی به همدیگر ارتباط ندارند.

آقای گلستان شما در روایت خود دکتر مصدق را از تمام این چهره‌ها منفک می‌دانید، ایشان را جدا می‌کنید و جایگاه ویژه‌ای برایشان قائل هستید. چه خصیصه‌ای در شخصیت دکتر مصدق بیش از همه برای شما جلب بوده است؟

به خاطر اینکه دکتر مصدق را می‌شناختم. اگر بخواهم تمام قصه را بگویم، باید از ابتدا بگویم که به خانه ما می‌آمد و با پدرم نزدیک بودند. پدرم وقتی کودتای سوم اسفند اتفاق می‌افتد، در روزنامه‌اش می‌نویسد یعنی چه این قیافه‌بازی‌ها و به چه مناسبت کسی که به ضرب اسلحه کودتا می‌کند باید قابل قبول باشد! آقای دکتر مصدق که از زمان استاندار فارس بوده، این را در روزنامه می‌خواند و تلفن می‌کند تا به نویسنده مقاله تبریک بگوید، اما پدر من نمی‌رود پهلویش، می‌ترسد که او را بگیرند. دکتر مصدق دو مرتبه هم به خانه ما می‌آمد. وقتی پدرم نبود. خیلی هم محبت داشت. من و با خانه‌اش دعوت کرد. من هم به خانه‌اش رفتم. یک جورهایی با احتیاط رفتم و از خودم می‌پرسیدم به من چه کار دارد. خب از نزدیک از دکتر مصدق شناخت داشتم و دیدم آدم صاف و پاکی است. آدمی مثل آقای مظفر بقایی نیست. آقای مکی هم مثل مظفر بقایی نیست. آن تفاوت‌ها را حس کردم و مطابق حس‌هایی که کردم رفتار می‌کردم. شما در جست‌وجوی اختلاف عقیده در درباره این اشخاص نباش. اینها رفتارهای سادهای بوده که باید اینجام می‌گرفته که گرفته. به همین سادگی.

آقای گلستان شما از «خامی» یک تعبیر عمومی می‌سازید و از «خام‌بودن جامعه سخن می‌گویید و می‌نویسید؛ «خامی» عینی بین خصوصی، فقط فردی. بازپجه‌بودن هم. اما هر چیز درجه‌ای دارد... از خامی درآمدن تنها به قدر قدرت اراده شخصی نیست. مربوط و منگی می‌شد به آنچه در محیط من می‌رفت، بر محیط من می‌رفت. و درک و رابطه. و اعمال این اراده بیرون‌رفتن از خامی، محدود می‌شد به سطح فهم و به فرهنگ رایج عمومی جایی که من در آن بودم». به‌این‌ترتیب، شما از خام‌بودن جامعه‌ای سخن می‌گویید که به دلیل همین نارس و خام‌بودن می‌تواند بازیچه قرار بگیرد.

همیشه همین‌طور بوده؛ جامعه خام بازیچه قرار گرفته است. مگر در زمان شاه این اتفاق نیفتاد که به ضرب اینکه کوروش هزار و پانصد سال پیش رفته فلان جا را گرفته، می‌خواستند بگویند ما آدم‌های مهمی هستیم! نه، ما آدم‌های مهمی نیستیم. ما آدم‌هایی در حد کارهای خودمان هستیم. هر لحظه که کار غلطی کنیم آدم‌های پرتی هستیم، و هر لحظه کار درستی انجام بدهیم آدم‌های درستی هستیم.

در بخش اول کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» دیلن تامس، شاعر مطرح به ایران آمده و شما دارید با او درباره شعر و نقاشی و هنر بحث می‌کنید. به نظر می‌رسد این بخش مقدمه‌ای است برای بخش بعدی کتاب که ماجرای فاتح و چاپ‌شدن اعلامیه در روزنامه را روایت می‌کنید.

بله. بخش اول کتاب را به این دلیل نوشتم که یک شاعر درست و یک و کف آدم فاضل مسلط به زبان انگلیسی را می‌فرستند کاری را انجام بدهد، و در برابرش در ایران یک کسی جور دیگری رفتار می‌کند. این دو تصویر را کنار هم بگذارید، تا ببینید این رفتارها تا چه حد درست و نادرست است.

در بخش‌های میان شما و دیلن تامس نکاتِ بسیار جالبی مطرح می‌شود؛ درجایی شما شعر حافظ را به نقاشی‌های ایستراکسیون شبیه می‌دانید؛ نوعی بدن یا نبودن، یا گفتن یا نگفتن. آیا می‌شود این تعبیر را به دوره‌ای تاریخی تعمیم بدهیم که شما بعدتر درباره‌اش صحبت می‌کنید و بگویید این دوره تاریخی چیزی شبیه ایستراکسیون بوده است؟

اتفاقات تاریخی تصادفی. غیر از منطقی است. ممکن است از لحاظ تصادف اتفاقاتی بیفتد که با منطق یا عینیت شباهت نداشته باشد. ممکن است من کاری بکنم که درست باشد اما از روی فکر درست انجام نگرفته باشد. قاطعیت فکری نهایی در کار نیست.

کتاب «برخوردها در زمانه برخورد»، از بحث درباره شعر حافظ و نقاشی یکباره وارد بحثی سیاسی می‌شود. می‌خواهم بپرسم این عامدانه است که بحثِ ایستراکسیون را مطرح می‌کنید و به بدنه سیاست می‌رسید؟ آیا می‌توان گفت اتفاقات تاریخی آن دوران؛ ملی‌شدن صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد چیزی شبیه همان سبک است؟

حتما. ممکن است اگر اشتباه کنیم و کج‌وکوله بپرسم برای آن یک منطق بیان پیاده که غلط هم هست، و برعکس هست. اشتباه‌ها است که اشتباهی یک کاری کنیم که اتفاقا درست دربیاید. از یک گفته یا آیه‌ه نمی‌توان فرمول کلی اقتباس کرد. هر کاری، فکر و منطق خودش را دارد مدار.

آقای گلستان زمانی که کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» را می‌نوشتید، هیچ فکر می‌کردید شاید به رمان خاطره‌ای تبدیل شود، که خصوصی در بخشی که آن آقای مدعی به نام فاتح، به قصد خلع ید پیش شما می‌آید. فقط زیبای شما رؤایت را اثری داستانی بدل می‌کند؟ در نوشتن این روایت چقدر سعی کردید از توان نویسندگی خود استفاده کنید؟

فکر نکردم. یک اتفاق غیرمنطقی است که اتفاق افتاده و من تعریفش کردم. به رمان ساخته نداره. من اصلا وقتِ نوشتن، سعی نمی‌کنم. خیلی راحت می‌نویسم. هر چیزی را که سَرِ قلم بیاید با دقت نگاه می‌کنم تا ببینم مطابق فکرم باشد. فقط این کار را می‌کنم. شما فکر نکنید من می‌روم کنج اتاق می‌نشینم و فکرهای عجیب‌وغریب می‌کنم. اصلا این‌جور نیست. نوشته‌های من صریح و سریع هستند. من حرف خودم را می‌زنم و مخالفتی با چیزی ندارم. من و شما تاکنون با هم برخورد نداشتیم. اما اگر شما مقالات و نوشته‌ها و داستان‌هایی که من در این پنجاه، شصت سال نوشتم برگردید، خواهید دید که من نخواستم مانند نویسندگان دیگر باشم. آنجا هم همین بوده‌ام. من آدمی نیستم که بخواهم تقلب کنم. کج‌وکوله بگویم و کج‌وکوله را بقبولانم. من سعی می‌کنم تمام کارهایم، درست و مطابق منطق من انجام شود. کار عجیب‌وغریب و آسمان و ریسمان در کارم نیست.

اگر از من بخواهند تعریفی از ابراهیم گلستان به دست بدهم حتما خواهم گفت آقای گلستان از جهل بیزار است و با کسانی که فکر نمی‌کنند خصومت دارد. به نظرتان تا چه حد این تعریف از شما درست است؟

من حتما از جهل بیزارم اما خصومتی ندارم. فقط دلم می‌سوزد که این‌طور هستند. من با کسی خصومتی ندارم، اگر خصومت داشتم. ولی نمی‌کردم بروم دور و در دور زندگی کنم. چه خصومتی داشته باشم. من دلم می‌خواهد اشخاص درست فکر کنند. من با کسی نمی‌جنگم. کار خودم را کردم، فیلم‌هایم را ساختم، داستان‌ها و حرف‌هایم را نوشته‌ام‌ام و یک مقداری هم مورد توجه قرار گرفته‌ام. این برای من بس است. من اصلا نمی‌خواهم حالت عجیب و استثنایی داشته باشم. اگر اشخاصی با من تفاوت دارند اصلا تقصیر من نیست. من حتی درمورد آن آدم مدعی که روایت کردم، فقط تاسف می‌خورم. نمی‌توانند کار خودش را انجام بدهد و زیر نفوذ کج‌وکوله‌ای دارد می‌چرخد. وگرنه من به کسی کاری ندارم. فقط خواستم حرف خودم را بزنم.

آقای گلستان شما در کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» بیرون آمده، به خاطر انتقاداتی که داشتم. من از حزب توده استعداد دارم برای خاطر اینکه مطابق فکر من رفتار نمی‌کردند.

۲۸ چیزهایی در حزب توده بیش از همه شما را آزار می‌داد؟

خیلی چیزها. اصل کاری‌اش، نفهمی بود. اینکه نمی‌فهمیدند که چه کار می‌کنند. کسی که آمده حزب درست کرده و می‌خواهد جامعه را اصلاح کند، دارد کج‌وکوله رفتار می‌کند. خب این آدم را آزار می‌دهد. البته آدم‌های اساسی در حزب توده بودند ازجمله کامبخش که آدم فوق‌العاده موثری بود. منتها برای حزب کمونیست شوروی کار می‌کرد. اسکندری و دیگران هم کار می‌کردند. اما آدم‌هایی هم بودند که نمی‌فهمیدند. انواع و اقسام آدم‌ها در حزب توده بودند. نه اینکه من آدم فهمیده‌ای باشم. آدم مطابق فهم خودم نمی‌توانستم قبول کنم که چنان اشتباهاتی می‌کردند.

یادداشتی از دکتر محسن محبی به‌مناسبت سالمرگ زنده‌یاد مهدی بازرگان

اندر نمردن آن عاشق

این متن را بیست‌وهشت سال قبل نوشتم. عنوانش این بود: اندر نمردن آن عاشق. با شنیدن خبر درگذشت زنده‌یاد بازرگان، از هیاهوی کار و درس و غربت یکسره برتاب شدم به دنیای روشن خاطراتی که زیسته بودم.

نام بعضی نفرات
رزق روحم شده است
وقت هر دلتنگی،
سوینان دارم دست
جرئتم می‌بخشد

جلال آل‌احمد که درگذشت (شهریور ۱۳۴۸) من هفده‌ساله بودم. رفتن او در چشم من و هم‌نسلان من شکوه موجی بود که ناگهان فرومی‌نشست. خیلی جوان‌تر از اینکه مرگ عزیزی چون آل‌احمد، احساس تنهایی را در او بیدار کند یا بفهمد پیمودن راه بدون «دلیل راه» گام‌نهادن در ظلمات است. آن روزها جلال، نه به دلیل دانش و تخصصش که ادعایی هم در این زمینه‌ها نداشت، بلکه بیشتر به اعتبار صراحت و صداقت و شجاعت و هوشیارتر بودنش «خضر راه» بود. و اصلا معیار بود. اگر جلال زنده مانده بود لابد اول هوشیارتر می‌شد و خودش را اصلاح می‌کرد و بعد خیل اصحابش را.

افسوس که زود رفت و آن‌قدر نماند که آثار فقط «روشنفکر معترض» بودن را ببیند و نقدها را بشنود و بیشتر بیاموزد. و مثل مردش خلیل ملکی، با تأمل و حوصله بیشتری بیندیشد و اظهارنظر کند. باری، آن روزها روشنفکران حرفه‌ای که اغلب «توده‌ای‌تبار» بودند، تازه داشتند پوست می‌انداختند، با توبه‌نامه نماز شهر و عصر جلسات سخنرانی برگزار می‌شد. زنده‌یاد استاد محمدتقی شریعتی و شهید باهنر از جمله سخنرانان بودند. و این علامرضا امامی رفیق کرمانیه و گلستان بودیم. چند سالی از ما بزرگ‌تر بود. و در چشم ما او بود که از همه چیز خبر داشت و با علم رجال وسیعی که داشت، همه را می‌شناخت و می‌شناساند. برای ما پنجره‌ای بود که به دنیای بزرگ‌ترها و خصوصا به عوالم اهل نظر و قلم باز می‌شد. همه، دنیای ارجمندان و دنیای نجابت‌ها (مدتی است در گنجی خزیده. در مغیبات به سر می‌برد. اما هرازگاهی، از قلمسی که می‌زند هنوز علائم حیاتی‌اش پیدا می‌شود. پایدار و شاد زیاد! به صیغه دعا). از جمله محافلی که سر می‌زدیم مسجد هدایت بود. گاهی هم کافه فیروز در نادری. یا اتوبوس اهل قلم و روشنفکران. رضا یک روز ماه رمضان در مسجد هدایت گفت: «آن آقا را می‌بینی نشسته صف جلو عبا به دوش دارد... همان که ریش پروفسوری مختصری دارد... مهندس بازرگان است. تازه از زندان آزاد شده، با آقای طالقانی زندان بودند. نهضتی است، استاد دانشگاه هم هست. زمان دکتر مصدق جزء جبهه ملی بودند... که انگلیسی‌ها را از پالایشگاه آبادان خلع سریع آنها تا امروز. طبیعی‌ترین احساس و عکس‌العمل در برابر خیر مرگ دوستان و عزیزان همین است. بازگشت سریع به انبان ذهن و مرور آنچه بر تو یا او گذشته. به خانه می‌رسم. آسمان هنوز بخشنده است و می‌بارد. «انگشتی بر کلاف کوریده مه -و لاجرم بارانی آرام و پردوام. در پی».

من بازرگان را بیش از چند بار ندیدم. دوست نزدیک و همرزم مبارزاتی او هم نبوده‌ام. «نهضتی» هم نیستم. اما به عنوان یکی از آدم‌های نسل سال‌های ۱۳۵۰ - ۱۳۴۰ که بازرگان بر گردن آنها حق تعلیم دارد، لازم می‌دانم ادای دین کنم و حق او را بگزارم. او برای بسیاری از هم‌نسلان من، هم آموزگار بود و هم دلیل راه. درباره زندگی سیاسی بازرگان دیگران نوشته‌اند و باز هم خواهند نوشت. دستشان در نکند. اما نوشته‌هایی که از چهره خصوصی و کنش‌ها و رفتارهای شخصی شخصیت‌های بزرگ پرده می‌گیرد و میزان وفاداری صمیمیت آنها را درباره حرف‌هایی که یک عمر زده‌اند، آگاهی و عصیان‌زدگان جوانی، یک تیب و یک الگو می‌سازند. یک قول مخملباف، گاه می‌شد که در یک روز، همه ما بهم یقه آدم را می‌گرفتند و ردیف جلوی ما می‌نشستند! با اینکه هرکدام از چیزی حرف می‌زدند -از ادبیات و فلسفه و دین و شعر و مبارزه- اما شکفتا که همه از «یک چیز» می‌گفتند، از انسان و شرف انسانی، و ارجمند زیستن. از آگاهی و شکوه آگاهی و مسئولیت ناشی از آن. و اینها به‌راحتی کنار هم می‌نشینند. مجموعه‌ای از فکر و احساس انسانی و تعالی جوینده. تراکم ایمان و آرمان که تا سال‌ها بعد ادامه یافت. و تا اواسط ۱۳۵۶ که کمیته حقوق بشر برای اول بار در ایران تشکیل شد. به همت بازرگان و عده‌ای دیگر ازجمله علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی که هفته‌نامه «جنبش» را درمی‌آورد و استاد ما دکتر ناصر کاتوزیان هم تقریبا در همه شماره‌های آن مقاله داشت. اما آن روزها نام و فعالیت بازرگان به‌عنوان یک شخصیت سیاسی ملی و یک شخصیت مذهبی بیشتر از دیگران مطرح بود. اینها بود تا بهمن ۱۳۵۷ و تشکیل دولت موقت و انتصابش به‌عنوان نخست‌وزیر. و تا امروز.

و حالا «چهل سال و بیشتر» از آن روزها می‌گذرد. و بازرگان در میان ما نیست (نیست؟). چهره نجیبش همچنان بر ایوان خاطره نشسته. گفته‌ها و شنیده‌ها و خاطرات را می‌کاوم و اینها که ماندگارترند، در ایاد می‌نویسم.

وقتی در آبان ۱۳۴۶ از زندان آزاد شد، آل‌احمد گفته بود برویم دیدنش و غلامرضا امامی مامور شده بود ترتیب کار را بدهد. تلفنی زد و قرار گذاشت. و جلال آمد به منزل بازرگان که خیابان ظفر بود و یک کتاب درباره نهضت «مالکیم اریکس» در آمریکا که به زبان فرانسه بود، برای بازرگان آورد. خودش خوانده بود و حاشیه زده بود. به بازرگان گفت وقتی «مارتین لوترکینگ» را کشتند، خشونت بین سیاهان شعله کشید. اما حالا با مرگ «مالکم ایکس» رهبر سیاهان مسلمان، عشق و ایمان است که آنها را به هم پیوند می‌دهد. بعد بازرگان دخترش را صدا کرد و کتاب را به تنک می‌شود. این است حال و روز ما در آن سال‌های دهه ۱۳۵۰ که به دانشگاه (دانشکده حقوق) که رفتم و بیشتر به این عوالم نزدیک شدم. دهه ۱۳۵۰ دهه مبارزه بود. و دهه سخنرانی‌های دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد.

نسل ما در آن سال‌ها، هم کتاب‌های آل‌احمد و سارتر و آنده‌ر زید و کامو و نگاه و «یاس فلسفی» دکتر رحیمی و «عزاداران بیل» ساعدی و شعرهای نیما و فروغ و اخوان و شاملو و امی‌خواندیم و هم تفسیر پرتوی از قرآن و تفسیر نوین و هم احیای فکر دینی در اسلام نوشته اقبال لاهوری را و هم «راه طی‌شده» بازرگان را، هم «جنگ شکر در کویا»، «سپیددندان»، «مادر»، «خوشه‌های می‌گرفتند و ردیف جلوی ما می‌نشستند! با اینکه هرکدام از چیزی حرف می‌زدند -از دانستگی‌ها و دین و شعر و مبارزه- اما شگفتا که همه از «یک چیز» می‌گفتند، از انسان و شرف انسانی، و ارجمند زیستن. از آگاهی و شکوه آگاهی و مسئولیت ناشی از آن. و اینها به‌راحتی کنار هم می‌نشینند. مجموعه‌ای از فکر و احساس انسانی و تعالی جوینده. تراکم ایمان و آرمان که تا سال‌ها بعد ادامه یافت. و تا اواسط ۱۳۵۶ که کمیته حقوق بشر برای اول بار در ایران تشکیل شد. به همت بازرگان و عده‌ای دیگر ازجمله علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی که هفته‌نامه «جنبش» را درمی‌آورد و استاد ما دکتر ناصر کاتوزیان هم تقریبا در همه شماره‌های آن مقاله داشت. اما آن روزها نام و فعالیت بازرگان به‌عنوان یک شخصیت سیاسی ملی و یک شخصیت مذهبی بیشتر از دیگران مطرح بود. اینها بود تا بهمن ۱۳۵۷ و تشکیل دولت موقت و انتصابش به‌عنوان نخست‌وزیر. و تا امروز.

و حالا «چهل سال و بیشتر» از آن روزها می‌گذرد. و بازرگان در میان ما نیست (نیست؟). چهره نجیبش همچنان بر ایوان خاطره نشسته. گفته‌ها و شنیده‌ها و خاطرات را می‌کاوم و اینها که ماندگارترند، در ایاد می‌نویسم.

وقتی در آبان ۱۳۴۶ از زندان آزاد شد، آل‌احمد گفته بود برویم دیدنش و غلامرضا امامی مامور شده بود ترتیب کار را بدهد. تلفنی زد و قرار گذاشت. و جلال آمد به منزل بازرگان که خیابان ظفر بود و یک کتاب درباره نهضت «مالکیم اریکس» در آمریکا که به زبان فرانسه بود، برای بازرگان آورد. خودش خوانده بود و حاشیه زده بود. به بازرگان گفت وقتی «مارتین لوترکینگ» را کشتند، خشونت بین سیاهان شعله کشید. اما حالا با مرگ «مالکم ایکس» رهبر سیاهان مسلمان، عشق و ایمان است که آنها را به هم پیوند می‌دهد. بعد بازرگان دخترش را صدا کرد و کتاب را به او داد و جلال گفت: «ترجمه‌اش کنید. چاپش می‌کنیم».

بازرگان هم یک جلد کتاب «خانه مردم» که سفرنامه حج با خاطرات حج بود به جلال داده بود. و جلال از این اسم‌گذاری کتاب (خانه مردم) خوشش آمد و صحبت از همبستگی مسلمان‌ها در ایام حج کرد. خودش سرفح حج رفته بود و «خسی در میقات» را درآورده بود. دیدارشان بسیار صمیمی بود. بازرگان شاد و سرحال بود. گویی سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند. با فروتنی به آل‌احمد گفته بود شما ما را شرمنده کرده که تشریف آوردید. فروغ نمی‌گفت. و جلال با تمام حالت عصبی و مهربانی گفت: «شما زندانش را رفتید، شرمندگی‌اش مال ماها است. نه شما».

روبه‌رو نشستن این دو چهره که متعلق به دو حوزه روشنفکری با دو نوع عوالم و علایق در آن روزها بودند، برای ما جوان‌ها که دنیاشم شکل می‌گرفتیم و الگو برمی‌داشتیم، چقدر معنی‌دار بود! بعدها، آل‌احمد خیلی پشتش را گرفته بود که بازرگان را بیاورید عضو کانون نویسندگان شود. و بازرگان از سر تواضع نمی‌پذیرفت و خود را نویسنده نمی‌دانست.

اهل انصاف بود و هر کاری که می‌کرد از سر اعتقاد بود. در ایام زندان به مناسبتی از فلاح به نیکی یاد کرده بود. و این فلاح در زمان خلع ید از مسئولان شرکت نفت بود و با بازرگان همکاری کرده بود. و حالا قائم‌مقام شرکت ملی ملی‌شدن صنعت نفت ایران بود. در ایام زندان بازرگان، اما آقای مهندس بازرگان به هر علتی -که من نمی‌توانم برای این علت‌ها دست بگذارم چون از آنها خبر ندارم- این کار را نکرده و آمده شخص دیگری را قاطع و اصل کار معرفی کرده است. شاید این تکروی بیانت‌گلفتی و صوفی‌گری نیست. یک آدمی می‌خواهد بیاید کار خودش را انجام بدهد، حالا این آدم فیلسوف و صوفی باشد یا هرکس دیگری می‌خواهد باشد... من ناچیرم به وقایع و اطلاع خودم اتکا کنم. آمده با قیافه‌ای محکم می‌گوید من کارمند حزب ایران هستم و فقط ادعا دارد. خب هر کسی می‌تواند بیاید ادعا کند. من که نمی‌توانستم هر ادعایی را از هر کسی قبول کنم. درست نیز. قضیه به همین سادگی است.

آقای گلستان اینکه از عبارت «سوءحساب استفاده کردم، به این دلیل هم بود که شما نه‌تنها در روایت این خاطره بلکه در بخش‌های دیگر کتاب هم، منهای فعالیت‌های سیاسی مهندس بازرگان، برخوردی تقلیل‌گرایانه با ایشان دارید و از مهندس بازرگان شاخه مدل ساز می‌آورید که بیشتر جنبه آداب دینی دارد و آن را برجسته می‌کنید تا این نگاه خود را به مهندس بازرگان اثبات کند. درحالی‌که فعالیت‌های سیاسی مهندس بازرگان و تأثیر او در سیاست که منحصر به آن کتاب نیست.

من اصلا مهندس بازرگان را از پیش نمی‌شناختم. در کتاب هم، من از آقای بازرگان به‌عنوانِ نویسنده یک کتاب عجیب و غریب نام نبرده‌ام.

بحث بر سر این است که شما با این شیوه استدلال، آقای بازرگان را تخفیف می‌دهید. می‌خواهم بپرسم با وقتی می‌خواهیم به یک واقعه تاریخی نگاه کنیم یا به عملکرد چهره‌ای تاریخی انتقاد داریم، باید دید منصفانه‌ای داشته باشیم. شاید شما هم وجود شخصیت و عملکرد آقای بازرگان را قبول نداشته باشید، کسی هم چنین انتظاری از شما ندارد. اما اینکه بخواهید با کار به یک موضع یا ایده او را تخفیف بدهید به لحاظ تاریخی موضع درستی نیست.

من هم‌نسلم چنین کاری نکنم. دارم به‌عنوان نمونه می‌گویم ایشان می‌گوید «سه وجب در سه وجب در وجب کژ». خب سه وجبِ کی؟ آقای مهندس بازرگان در فرانسه درس خوانده و می‌داند چگونه ساعتی‌متر مکعب ایجاد شده و واحد سانتی‌متر چطور پیدا شده. آما عوض اینکه با سانتی‌متر حرف بزند یا وجب حرف می‌زند! برای اندازه‌گرفتن، یک متر علمی و مشخص ایجاد شده. من حق دارم که قبول نکنم. نمی‌توان قبول کرد. این اشتباه اساسی است و من فکر می‌کنم تاکید و استباط شما از این بحث درست نیست.

در تمام رویدادهای تاریخی فرصت‌طلبی هستند که می‌خواهند روی موج سوار شوند که شما با تعبیر «صف قاینده‌ها» از آنان نام می‌برید. آیا به نظر شما این صف شامل مهندس بازرگان و فرماندار نظامی آبادان، آقای سرتیپ کمال، مظفر بقایی، دکترمکی و متین‌دفتری نیز می‌شود؟ نظر صریح شما نسبت به این چهره‌ها که درکتاب‌تان هم از آنان نام می‌برید، چیست؟

همه اینها یک جور آدم نیستند. درمورد سرتیپ کمال، به خاطر اینکه درس خوانده و قدرت دارد، بهتر می‌توانم نظر بدهم. بنیاد مسائل را بچرخانند. من از وقایعی می‌گویم که وجود داشته. من مطابق یک فکر قرن بیست‌ویکمی دارم زاویه نگاه می‌کنم. نظر خاصی نسبت به همه اینها ندارم. در همین حد که به نظرم آقای بازرگان از همه اینها فاضل‌تر است و در نتیجه قابل ارادت هم هست. آقای مکی آدمی بود که می‌خواست دقیق کار کند. آقای مظفر بقایی این چهره‌ها، چه‌بازی بود مگر؟ من بیگ‌ها، آقای مکی و مظفر بقایی و سرتیپ کمال و آن آقای مدعی که از دانق تو می‌آید، خیلی قدرت دارند. آدم‌های مختلفی هستند، به کلی به همدیگر ارتباط ندارند.

آقای گلستان شما در روایت خود دکتر مصدق را از تمام این چهره‌ها منفک می‌دانید، ایشان را جدا می‌کنید و جایگاه ویژه‌ای برایشان قائل هستید. چه خصیصه‌ای در شخصیت دکتر مصدق بیش از همه برای شما جلب بوده است؟

به خاطر اینکه دکتر مصدق را می‌شناختم. اگر بخواهم تمام قصه را بگویم، باید از ابتدا بگویم که به خانه ما می‌آمد و با پدرم نزدیک بودند. پدرم وقتی کودتای سوم اسفند اتفاق می‌افتد، در روزنامه‌اش می‌نویسد یعنی چه این قیافه‌بازی‌ها و به چه مناسبت کسی که به ضرب اسلحه کودتا می‌کند باید قابل قبول باشد! آقای دکتر مصدق که از زمان استاندار فارس بوده، این را در روزنامه می‌خواند و تلفن می‌کند تا به نویسنده مقاله تبریک بگوید، اما پدر من نمی‌رود پهلویش، می‌ترسد که او را بگیرند. دکتر مصدق دو مرتبه هم به خانه ما می‌آمد. وقتی پدرم نبود. خیلی هم محبت داشت. من و با خانه‌اش دعوت کرد. من به خانه‌اش رفتم. یک جورهایی با احتیاط رفتم و از خودم می‌پرسیدم به من چه کار دارد. خب از نزدیک از دکتر مصدق شناخت داشتم و دیدم آدم صاف و پاکی است. آدمی مثل آقای مظفر بقایی نیست. آقای مکی هم مثل مظفر بقایی نیست. آن تفاوت‌ها را حس کردم و مطابق حس‌هایی که کردم رفتار می‌کردم. شما در جست‌وجوی اختلاف عقیده در درباره این اشخاص نباش. اینها رفتارهای ساده‌ای بوده که باید انجام می‌گرفته که گرفته. به همین سادگی.

آقای گلستان شما از «خامی» یک تعبیر عمومی می‌سازید و از «خام‌بودن جامعه سخن می‌گویید و می‌نویسید؛ «خامی» عینی بین خصوصی، فقط فردی. بازپجه‌بودن هم. اما هر چیز درجه‌ای دارد... از خامی درآمدن تنها به قدر قدرت اراده شخصی نیست. مربوط و منگی می‌شد به آنچه در محیط من می‌رفت، بر محیط من می‌رفت. و درک و رابطه. و اعمال این اراده بیرون‌رفتن از خامی، محدود می‌شد به سطح فهم و به فرهنگ رایج عمومی جایی که من در آن بودم». به‌این‌ترتیب، شما از خام‌بودن جامعه‌ای سخن می‌گویید که به دلیل همین نارس و خام‌بودن می‌تواند بازیچه قرار بگیرد.

همیشه همین‌طور بوده؛ جامعه خام بازیچه قرار گرفته است. مگر در زمان شاه این اتفاق نیفتاد که به ضرب اینکه کوروش هزار و پانصد سال پیش رفته فلان جا را گرفته، می‌خواستند بگویند ما آدم‌های مهمی هستیم! نه، ما آدم‌های مهمی نیستیم. ما آدم‌هایی در حد کارهای خودمان هستیم. هر لحظه که کار غلطی کنیم آدم‌های پرتی هستیم، و هر لحظه کار درستی انجام بدهیم آدم‌های درستی هستیم.

**در بخش اول کتاب «برخوردها در زمانه برخورد» دیلن تامس، شاعر مطرح به ایران آمده و شما دارید با او درباره شعر و نقاشی و هنر بحث می‌کنید. به نظر می‌رسد این بخش مقدمه‌ای است برای بخش بعدی کتاب که ما